

به شدت به آن نیاز داشت، به او بدهد. هیچ دیکتاتور نظامی دیگری در تاریخ شبه قاره با داشتن چنین اختیاری حکمرانی نکرده بود. ضیاء قصد نداشت که ریسک کند. برای جلوگیری از رأی «خیر»، ضیاء به عنوان عملی پیشگیرانه اعلام کرده بود که، جواب «خیر» جرم محسوب می شود و سه سال حبس با اعمال شاقه و جریمه ای معادل ۲۵ هزار دلار در پی خواهد داشت. علاوه بر این، صندوق ها توسط ارتش و در خفا شمرده خواهند شد و نمی توان به نتایج آن در محضر دادگاههای مدنی اعتراض نمود. آیا او واقعاً فکر می کرد که می تواند این نوع رأی گیری را عادلانه و بی طرف جا بزند؟

«تحریم» چیزی بود که مصرانه در «عمل» در مصاحبه ها، در سخنرانی ها و مطبوعات خواستارش بودیم. اعضای MRD در پاکستان پافشاری کردند: «تحریم». حتی دو حزب مذهبی هم این همه پرسشی را به عنوان «حقیقه ای سیاسی» به اسم اسلام محکوم کردند. بلندگوهای حکومت که در خیابان های کراچی نصب شده بودند به تلافی می گفتند: «رأی دهید. حتی به کارت شناسایی هم احتیاج ندارید.» و این در حالی بود که مأموران حکومت پناهندگان افغانی را سوار اتوبوس به حوزه های رأی گیری در بلوچستان می برند و آنها را وادار به رأی دادن می کردند و همه روستائیان را نیز به صورت گروهی و با اتوبوس به حوزه های رأی گیری دیگر می برند.

همان طور که انتظار می رفت، مطبوعات تحت کنترل حکومت تعداد شرکت کنندگان را ۶۴ درصد، بیش از ۲۰ میلیون نفر اعلام کرد که ۹۶ درصد آنان رأی «آری» داده بودند. اما خبرنگار گاردین در اسلام آباد محاسبه کرد تعداد شرکت کنندگان کمتر از ۱۰ درصد بوده است، سرویس خبری رویترز هم همین طور. درخواست ما برای تحریم این نمایش مسخره مؤثر واقع شده بود. در سرمقاله تایمز چاپ لندن در تاریخ ۱۲ دسامبر آمده بود: «آیا ضیاء صادقانه و شجاعانه خود را بدون پوشش «دین» محک زده بود، به احتمال قریب به یقین شکست خورده بود. شکی وجود نداشت که چرا وی این کار را نکرد.»

منتظر زمان مناسب بودم تا به همراه رهبران PPP در تبعید به پاکستان برگردم. شاید موقع مناسب فرارسیده بود. یکی از نجیب زادگان حزب در جلسه ای که در منزل یکی از رؤسای PPP در شمال لندن برگزار شد، موافقت خود را اعلام کرد: «اکنون وقت

آن رسیده که اعتراض علیه ضیاء الحق را وارد مرحله‌ای تازه کنیم. این همه پرسه‌پرسی عدم محبوبیت ضیاء را برای کل دنیا آشکار کرده است.» دیگران مخالفت کردند «ممکن است کشور واکنش نشان ندهد.» بحث مخالف همین طور ادامه یافت. «زمان طولانی است که مردم بی حرکت باقی مانده‌اند. باید فرصت درگیری نهایی را فراهم آوریم.» بحث و گفتگو همین طور ادامه داشت تا این که یکی از «عموها» رو به من کرد. «راه حل پیش من است.» وی گفت: «ما باید خانم بی نظیر بوتو را بر گردانیم. همین عامل سبب برانگیختن همه مردم می‌شود.»

قبول کردم: «بسیار خوب. اما اگر رفتن من از نظر سیاسی صحیح است، باید نقشه‌ای داشته باشیم تا همه برگردند. چرا باز گشت خود را به طور متناوب تنظیم نکنیم، هر روز يك نفر یا هر ده روز، یا مثل آن، تا [تهییج همگانی] را به نقطه اوج برسانیم؟» سکوت سراسر اتاق را فرا گرفت. یکی پس از دیگری اعتراض کنان گفتند: «برگشتن؟ من نمی‌توانم برگردم.» و اتهامات خود را فهرست کردند، محکومیت به حبس، حکم اعدام که در پاکستان انتظار هر يك از آنان را می‌کشیدند. گیج شده بودم. آنان کاملاً مشتاق بودند که مرا به پاکستان بفرستند، اما اصلاً در مورد اقدام مشترك صادق نبودند. گفتم: «با این کار را درست انجام می‌دهیم یا که اصلاً این کار را نمی‌کنیم.» سکوت.

اما به هر حال. همه مادر خشنودی از شکست ضیاء در همه پرسه‌پرسی، با یکدیگر متحد بودیم. PPP در سراسر دنیا در روز دموکراسی یعنی ۵ ژانویه، ۱۹۸۵، روز تولد پدرم اجتماعات پیروزی برگزار کرد. به زبان سندی، اردو و انگلیسی هدایت جلسه در لندن را بر عهده گرفتم، در آنجا يك سمینار و يك مجلس شاعرانه تشکیل دادیم. فضا هیجان‌آور بود، سالن پر از جمعیت شده بود. سخنانم را با ابیاتی از يك شعر انقلابی به پایان رساندم. کل جمعیت در حالی که پرچم‌های PPP را تکان می‌دادند يك صداییت پایانی شعر را تکرار کردند: «من يك شورشی‌ام. من يك شورشی‌ام. هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید.»

در فواصل سمینار، مادرم با من تماس تلفنی گرفت. صنم صاحب يك دختر کوچولو شد. «در سیملا، جمله «آن يك دختر است» پیام آور بدی بود.» با خوشحالی

به حامیان PPP که در آنجا اجتماع کرده بودند، گفتم: «امروز، این خبر را به من دادند که خواهرم روز تولد بوتوی شهید فرزندی به دنیا آورده است. نام خواهرزاده‌ام را آزاده گذاشته‌اند که در فارسی به معنای آزادی است.» صدای شادی و هلهله به هوارفت. از سمینار فیلمبرداری شده بود و چندین کپی از آن مخفیانه به پاکستان رسید.

سه روز بعد وقتی ضیاء اعلام کرد که انتخابات مجالس ملی و ایالتی در فوریه برگزار خواهد شد، در کنار مادرم و صنم بودم. این مسئله که آیا باید این انتخابات را نیز تحریم کرد یا خیر، پیچیده تر از مسئله همه پرسی بود. حکومت نظامی هنوز بر سر کار بود و فعالیت احزاب سیاسی ممنوع. نامزدهای ما مجبور بودند به طور فردی و نه به عنوان نمایندگان حزب برای احراز کرسی‌های مجلس ملی دوباره راه اندازی شده شرکت کنند. هنوز، این انتخابات اولین انتخاباتی بود که ضیاء از زمان کودتای ۱۹۷۷ برگزار می‌کرد. آیا باید در این انتخابات شرکت می‌کردیم؟

اعضای PPP در لندن و پاکستان قبل از اعلام ضیاء گفته بودند: «تحریم»، میان دوراهی گیر افتاده بودم. پدرم بارها و بارها به من گفته بود: «هیچ گاه میدان مبارزه را باز نگذار.» نه می‌دانستم که چه کار کنم و نه می‌دانستم که اعضای MRD در پاکستان قصد انجام چه کاری را دارند. نشستن در اروپا وقتی تحولات بسیاری در کشور روی می‌داد، بسیار یأس آور بود. و ضیاء، طبق معمول، مدام قوانین را تغییر می‌داد. در تاریخ ۱۲ ژانویه وی در پخش سراسری اعلام کرد که اعضای کلیدی PPP و MRD برای شرکت در انتخابات رد صلاحیت شده‌اند و به موجب آن نامزدی آنها را رد کرد. سه روز بعد لحن خود را تغییر داد و گفت با این همه اکثر آنها می‌توانند در انتخابات شرکت کنند. دیگر این را توانستم تحمل کنم.

به مادرم گفتم: «فکر می‌کنم که باید به خانه برگردم.» در حالی که صدای گریه کودک صنم را پشت تلفن می‌شنیدم، گفتم: «باید با کمیته اجرایی مرکزی در خصوص انتخابات مذاکره کنم. باید تصمیم بگیریم که پیروزی سیاسی با اقامت در خارج از کشور به بهترین شکل به دست می‌آید. یا با رفتن به میهن.»

انتظار داشتم که با برگشتنم به پاکستان مخالفت نکند. کسی چه می‌دانست که ضیاء چه خوابی برایم دیده است. اما او لحظه‌ای فکر کرد و سپس با من موافقت کرد.

گفت: «حق با توست. وقت آن رسیده که موضوع را با رهبران حزب در پاکستان در میان بگذاری. من و مادرم به نوبت با قائم مقام حزب در پاکستان تماس می‌گرفتیم، کاری که ساعت‌ها به طول انجامید. نمی‌توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم. با این حال با فخری دختر عمویم تماس گرفتم. به او گفتم «به خدمه بگو که کلیفتون ۷۰ را آماده کنند. ظرف سه چهار روز آینده آنجا خواهیم بود.» وقتی پس از کسب اطلاع از برنامه‌های پرولز به خانه رسیدم، تلفن زنگ زد.

دکتر نیازی گفت: «لرتش کلیفتون ۷۰ را محاصره کرده است. تازه از کراچی برایم خبر رسیده است که حکم بازداشت تو و مادرت صادر شده است. همه فرودگاههای سراسر کشور قرق شده‌اند و هر زنی که از لندن و فرانسه با چادر وارد می‌شود را می‌گردند.»

اگر قرار بود به سرعت دستگیر شوم و نتوانم نقشی در مذاکرات در خصوص این که در انتخابات شرکت کنیم یا خیر داشته باشم، باز گشتم به پاکستان سودی نداشت. حداقل در اروپا می‌توانستم تلفن کنم. تلاش می‌کردم با پاکستان ارتباط برقرار کنم. قانع شده بودم که باید در انتخابات به مخالفت با ضیاء ادامه دهیم و می‌خواستیم همین نظر را در جلسات با MRD نیز مطرح کنیم.

وقتی سرانجام یکی از تماس‌هایم برقرار شد، صدای متحیر در ابوت آباد (Abbotabad) گفت: «آیا خانم بی نظیر بو تو پشت خط هستند؟»

با بی‌قراری گفتم: «بله، بله، بله. آیا MRD تصمیم خود در مورد انتخابات را گرفته است؟»

گفت: «بله»

با نفس در سینه حبس شده گفتم: «تصمیم چیست؟»

گفت: «انتخابات را تحریم کنیم.»

اگر این تصمیم مشترک حزب و گروه مخالف همراه آن بود، خوب باشد. به خانه باز گشتم و نوار دیگری را به زبان سندی و اردو ضبط کردم و در آن از آحاد مردم خواستم که انتخابات را تحریم کنند. این نوار هم مخفیانه به پاکستان ولورد شد، و در میان هزاران نفر در نواحی مرکزی سند، پنجاب و دیگر بخش‌های کشور توزیع شد.

۲۵ فوریه، پای تلویزیون در لندن نشستیم تا اخبار مربوط به رأی گیری برای مجلس ملی و سه روز بعد مجالس ایالتی را دنبال کنیم. انتخابات در پاکستان معمولاً عملی پر سرو صدا است، که در فضای شلوغی برگزار می شود. خیابان ها پر از مردم، فروشندگان دوره گرد که گاری های خود را میان مردم هل می دهند تا نوشیدنی های خنک، بستنی یخی، انواع ساندویچ و غذاهای محلی و سمبوسه بفروشند، می شود. مردم در دسته هایی بزرگ مقابل حوزه های رأی گیری جمع می شوند و یکدیگر را هل می دهند تا نوبت رأی دادن شان شود؛ مردم پاکستان هرگز به خود زحمت تشکیل صف های منظم را نمی دهند. اما این رأی دهندگانی که من در تلویزیون مشاهده می کنم؛ احتمالاً کارمندان دولت هستند که مقابل کارکنان تلویزیون ردیف شده اند، به طرز تأثر آوری در مرکز توجه و در صف های باریک ایستاده اند، بدون حضور گاری های غذا در تصویر.

این واقعه که ضیاء آن را انتخابات می نامید، در کل تحریم شده بود. مجله تایم چاپ آسیا / اقیانوس آرام گزارش داد: «در غیبت احزاب سیاسی، هیچ موضوعی برای مبارزه، هیچ برنامه سیاسی ای، هیچ بحثی در خصوص مسائل ملی وجود نداشت. نامزدهای انتخاباتی اجازه برگزاری جلسات یا اجتماعات در فضای باز، استفاده از میکروفن و بلندگو یا رفتن به رادیو و تلویزیون را نداشتند. بالاترین کاری که حکومت اجازه انجام آن را به نامزدها داده بود رفتن از خانه ای به خانه دیگر بود. و آنها تنها اجازه داشتند برای تعدادی از مردم که به راحتی در يك اتاق جای می شوند، سخنرانی کنند. چند نفر کاندیدای خوشبین سعی کردند از مساجد به عنوان محل اجتماع استفاده کنند: که آنها هم فوراً رد صلاحیت شدند.»

حکومت اعلام کرد ۵۳ درصد مردم در انتخابات شرکت کرده اند. ما این رقم را با توجه به منطقه بین ۱۰ تا ۲۴ درصد تخمین می زدیم. فراخوان MRD برای تحریم دوباره مؤثر واقع شده بود، اگر چه به موفقیت تحریم همه پرسی نبود. این بار ضیاء برای جلوگیری از يك تحریم موفق دیگر قانون جدیدی وضع کرده بود که طبق آن درخواست تحریم مجازات حبس با اعمال شاقه را در پی داشت. در نهایت، هیچ رهبر سیاسی وجود نداشت که فراخوان تحریم انتخابات بدهد. به گزارش تایم: «در روزهای پایانی قبل از برگزاری انتخابات، حکومت حدود ۳ هزار مخالف سیاسی، تقریباً هر چهره سیاسی

شاخص در کشور را محاصره کرد، و آنها را به زندان فرستاد یا اینکه در بازداشت خانگی نگه داشت تا انتخابات به پایان برسد.»

علی رغم رأی گیری پر سر و صدای حکومت نظامی و سیاست اسلامی کردن ضیاء، شش نفر از نه نفر اعضای کابینه وی که در انتخابات مجلس ملی شرکت کرده بودند، شکست خوردند، همچنین بسیاری دیگر از همکاران وی. کاندیداهایی که احزاب دینی بنیادگرا از آنان حمایت می کردند نیز در انتخابات ایالتی مفتضحانه شکست خوردند، تنها ۶ نفر از ۶۱ نفر نامزد «جماعت اسلام» در انتخابات برنده شدند. بر عکس، نامزدهایی که علی رغم تحریم انتخابات از سوی ما ادعای ارتباط با PPP کرده بودند، به طرز چشمگیری موفق شدند، برنده ۵۰ کرسی از ۵۲ کرسی شدند. نشریه تایم با قاطعیت گفت: «PPP که توسط بی نظیر دختر ۳۱ ساله بوتو که اکنون در تبعید به سر می برد، اداره می شود، و هنوز پر قدرت ترین حزب پاکستان است، علی رغم این که نزدیک به هشت سال است که غیر قانونی اعلام شده است.»

همه امیدها از این که ضیاء واقعاً به دنبال دموکراسی است يك هفته پس از انتخابات بر باد رفت. قبل از این که مجلس ملی تازه انتخاب شده حتی تشکیل جلسه دهد، ضیاء اعمال تغییرات همه جانبه ای را در قانون اساسی اعلام کرد. تجدید نظری ریاست جمهوری او را برای ۵ سال دیگر دوباره تأیید کرد و نه تنها به او این قدرت همه جانبه را داد که شخصاً نخست وزیر، سران نیروهای مسلح و چهار فرماندار ایالتی را منصوب کند، بلکه به او این قدرت را نیز داد که مجالس ملی و ایالتی را به دلخواه خویش منحل کند.

چه چیز این دولت جدید متفاوت بود. هیچ چیز. اگر چه ضیاء به ظاهر زیر فشار دول غربی دولت غیر نظامی تشکیل داده بود، اما عملاً حکومت نظامی هنوز سر جای خود بود. اگر چه مقام خوشایندتر «رئیس جمهور» را به خود داده بود، اما هنوز رئیس حکومت نظامی و رئیس ستاد ارتش بود، که تضمین می کرد، مجلس ملی تحت نفوذ ارتش است. ضیاء در مصاحبه با تایم، چند ماه پس از به عهده گرفتن پست ریاست جمهوری و استعفا از مقام ریاست ستاد ارتش گفت: «حکومت نظامی را بر خواهم داشت. پس از مراسم سوگند ریاست جمهوری در ۲۳ مارس، فکر می کنم باید به ظاهر غیر نظامی درآیم، گویی

می توانست با تغییر لباس سر مردم را کلاه بگذارد. او نمی توانست. تا يك سال دیگر حکومت نظامی سر جای خود خواهد بود. او هنوز رئیس ستاد ارتش بود. و پوشیدن هر لژ گاه نیم تنه نظامی به جای اونیفورم در جدهای نظامی او را تغییر نمی داد. اول مارس، چهار روز پس از انتخابات، ایاز سامو به مرگ محکوم شد. پنجم مارس، ناصر بلوچ اعدام شد.

لژ شنیدن خبر مرگ ناصر بلوچ به شدت متأثر شدیم. ضیاء حتی در مقابل درخواست عفو از جانب ۹ نفر از اعضای منتخب و جدید مجالس ملی و ایالتی خود را به کسری زد. چند زندانی سیاسی دیگر در زندان مرکزی کراچی موفق شدند درخواست های طلب بخشش خودشان برای ناصر بلوچ را از دزدکی به خارج از زندان بفرستند، اما ضیاء جواب آنها را نیز با انتقالشان به زندان های دیگر داد. پس از افشای اسناد پنهانی توسط ما، فشار بین المللی ضیاء را ناگزیر کرده بود تا حکم اعدام سه متهم دیگر را تخفیف دهد. اما حکم اعدام ناصر بلوچ صادر شده بود. رهبر حزب کارگری را به پای چوبه دار برده بودند، گاردین از اسلام آباد گزارش کرد، «در حالی که وی شعارهای غیر نظامی مثل «زنده باد بوتو» سر داده بود» این اتفاق افتاد.

با تأثر به سراغ پوشه ضخیم نامه ها که برای نجات ناصر بلوچ فرستاده و دریافت کرده بودیم، رفتیم، بارها و بارها نامه او را که پشت کاغذ آلومینیوم يك پاکت سیگار نوشته بود و مخفیانه از سلول مرگش در زندان مرکزی کراچی به بیرون راه یافته بود را خواندم. یادداشت او چنین آغاز شده بود: «خدا به شما و صاحب پیگوم سلامتی و عمر طولانی دهد تا مردم فقیر پاکستان از هدایت شما بهره مند باشند. ما روزها را با شجاعت و شهامت در سلول های خود مثل نخست وزیر شهید بوتو که هرگز سر خود را مقابل حکومت نظامی خم نکرد، پشت سر می گذاریم. هرگز برای نجات جان خود به این حکومت نظامی التماس نمی کنیم... حفظ شرافت حزب به نجات زندگی ما ارجحیت دارد. برای موفقیت شما دعای کنیم. خدایوند به شما کمک کند.»

ماه ها برای نجات ناصر بلوچ دعا کرده بودم. اکنون، با غم و اندوه به طور خصوصی و در مجلس ترحیمی که در منزل یکی از رهبران تبعیدی حزب برگزار شد، برای روحش دعای کردم. حس می کردم برادر از دست داده ام. وی در مالیر

(Malir) یکی از مناطق فقیر نشین کراچی با همسر و فرزندان خود در خانه‌ای کوچک در کنار والدین و برادر و خانواده‌اش زندگی کرده بود. ناصر بلوچ بسیار به دختران خود افتخار می‌کرد و اغلب در مورد آنان صحبت می‌کرد. یکی از آنها وقتی من در زندان فرعی در کلیفتون ۷۰ سال ۱۹۸۳ بودم، ازدواج کرد. من از فخری خواسته بودم تا مقداری پول به آنها بدهد تا در هزینه‌های عروسی به آنها کمک کند. اکنون که نشسته بودم تا نامه تسلیتی برای خانواده‌اش بنویسم، غم آنان را غم خود می‌دانستم. طبق آنچه گزارش شد، افراد دیگری نیز همین کار را کرده بودند. نیروی بیشتر، طبق آنچه در روزنامه انگلیسی خواندم، خبر کرده بودند تا جمعیتی را که بیرون زندان مرکزی کراچی در شب اعدام او جمع شده بودند، کنترل کنند. وقتی خانواده‌اش جسد او را برای خاکسپاری تحویل گرفتند، جمعیت بسیاری اجتماع کرده بود که پلیس برای پراکنده کردن عزاداران از گاز اشک آور استفاده کرد. کار دولت غیر نظامی جدید ضیاء باستان آلوده به خون آغاز گشته بود. آیا ایاز سامو قربانی بعدی آنان بود؟

«از شما درخواست می‌کنم تا کمک کنید که زندگی ایاز سامو (Ayaz Samoo) رهبر اتحادیه کارگری در نایا دور موتورز (Naya Daur Motors) که توسط دادگاه نظامی پس از محاکمه‌ای پنهانی در مارس ۱۹۸۵ به مرگ محکوم شده است را نجات دهیم. نامه به کسانی که در فهرست پستی بودند و توسط دکتر نیازی برای کمیته حقوق بشر حزب مردم پاکستان امضا شده بود، چنین شروع شد. «اعضا / صاحب‌منصبان محترم» صفر حمدانی هماهنگ کننده تبعیدی ما که با اتحادیه‌های خارج از کشور مکاتبه داشت، نوشت: «نظر به جزئیات مهم مربوط به پرونده ایاز سامو، لطفاً تلاش خود در موارد زیر را دوچندان کنید: (الف) ملاقات با نمایندگان مجلس محلی؛ (ب) تشکیل هیئت‌های نمایندگی برای ملاقات با نمایندگان مجلس؛ (ج) جمع‌آوری امضا برای دادخواست؛ (د) تماس با سازمان‌های حقوق بشر؛ (ه) تماس با رسانه‌های گروهی.»

جزئیات مربوط به پرونده پایوش علیه ایاز سامو پس از این که طرفداری گزارش پلیس در مورد پرونده را مخفیانه به خارج از زندان قاچاق کرد، برای ما روشن شد. سامو برای قتل زاهور الحسن بویالی (Zahoor ul -Hassan Bhopali) یکی از حامیان حکومت در دفترش سال ۱۹۸۲ متهم و به مرگ محکوم شده بود. یکی از مهاجمین در دم

کشته شده بود. طبق گزارشات پلیس شاهدان گفته بودند مهاجم دیگر بین ۲۵ تا ۳۰ سال سن داشته، بلند قد، قوی هیکل و گندمگون بوده است. طبق شهادت شاهدان، وقتی وی را سوار ماشین از صحنه دور می کردند از ناحیه شانه به شدت خونریزی داشته است.

هیچ يك از این توصیفات به ایاز سامو نمی خورد. لورنگ پوستش تیره بود، لاغر اندام بود و ۵ پا و ۴ اینچ قد داشت. وی بیست و دو سال سن داشت و هنگام دستگیری زخمی نشده بود. اما حکومت در مورد چنین جزئیاتی خود را به در دسر نمی انداخت. آنها آنقدر مشتاق بودند قاتل بویالی را محکوم کنند که نه یکی بلکه سه دادگاه نظامی سه متهم مختلف را محکوم می کردند یا محکوم کرده بودند. و همه آنها را به جرم یکسانی گناهکار اعلام کرده بودند.

اما ما به مدرک بی گناهی سامو احتیاج داشتیم. مدرک واقعی. این مدرک با یک تکه لباس که وکیل سامو پنهانی از سلول مرگ وی خارج کرده بود، به دست آمد. روی آن نمونه خون سامو وجود داشت. پلیس پاکستان از خون داخل ماشین که پس از قتل پیدا شده بود، نمایش بزرگی به راه انداخت. خون داخل ماشین توسط دکتر شروانی (Sherwani) آزمایش شده و ضمیمه گزارش پلیس شده بود. آنها هرگز خون سامورا آزمایش نکردند تا ببینند که آیا با خون مهاجم مطابقت دارد یا خیر. ما از یک پاتولوژیست در لندن خواستیم که گروه خونی سامورا مشخص کند. گروه خونی سامو با خونی که در ماشین پیدا شده مطابقت ندارد. اما حکم اعدام وی سر جای خود باقی ماند.

ایاز سامو از زندان مرکزی کراچی ۲۳ مارس نوشت: «خواهر عزیزم، خوشحالم که فرصتی برایم فراهم شده تا برای شما نامه ای بنویسم. اراده ما را اسخ تر از کوهها و بلندتر از هیماالیا است. انقلابیون هرگز، هرگز تسلیم دیکتاتورهای نمی شوند. خداوند مالک زندگی ماست، نه ضیاء.

ترجیح می دهم اعدام شوم تا این که زیر دست حاکمی ستمگر زندگی کنم. تسلیم شدن در قاموس ما وجود ندارد. حاضر نیستیم که ما را الاغ و اسب و سیاه و سفید از ترس حکومت نظامی بنامند. خواهر عزیزم، برادر شما، ایاز سامو، به شما تضمین می دهد که ضیاء الحق تروریست ممکن است بتواند گردن مرا قطع کند، اما هرگز قادر نیست آن را خم کند... ما شهیدان به ریختن خون خود ادامه می دهیم. روز سپیده خبر

خون ما را برای مردم خواهد آورد، ان شاء الله... ما جاودان خواهیم بود. برادر شما، ایاز سامو.»

اطلاعات مربوط به پرونده ضیاء را با خود همه جامی بردم، در آوریل به آمریکا باز گشتم، از من دعوت شده بود تا موعظه راماما مهتا (Rama Mahta) را در هاروارد بخوانم، سپس برای شورای روابط خارجی در نیویورک سخنرانی کنم، بعد در ماه ژوئن در استراسبورگ برای پارلمان اروپا سخنرانی کنم. در مصاحبه مطبوعاتی که در استراسبورگ برگزار شد، گفتم: «ایاز سامو، رهبر اتحادیه کارگری و از حامیان حزب، امروز در يك سلول مرگ زجر می کشد، متهم به جرمی که مرتکب نشده، نامطمئن از سرنوشت خود، در حالی که می دانم گروه خونی لو با گروه خونی ای که از حادثه به دست آمده و وی متهم به دخالت در آن است، مطابقت ندارد. وقتی وجدان دنیا در جای دیگر علیه تبعیض نژادی و علیه نقض حقوق بشر به درستی برانگیخته شده است، این وجدان نباید چشم خود را به روی قتل دادگاههای نظامی در کشوری که خود از غرب کمک دریافت می کند، ببندد.»

درست قبل از سفر به آمریکا در بهار ۱۹۸۵، همه پنجاه و چهار زندانی اسیر در لاهور به خاطر همدستی با الذوالفقار، به همراه چهل نفر غایب دیگر از جمله برادرانم میر و شاه نواز به حبس ابد محکوم شدند. يك بار دیگر حکومت از شعار روز تروریسم به منظور تحقق اهداف سیاسی خود سود می برد. گزارش سال ۱۹۸۵ سازمان عفو اعلام کرد: «سازمان عفو بین الملل در طول سال های گذشته نگران بوده است که ممکن است از اتهام فرآگیر همکاری با الذوالفقار استفاده شود تا تعدادی از مردم که در درگیری غیر خشونت بار سیاسی دخالت داشته اند را زندانی کنند. بیش از ۷۰ زندانی اعدام، و بیش از صد نفر دیگر نیز به مرگ محکوم شده بودند.»

حزب مردم پاکستان

۱۱۱ لودردیل تورز

پاریسکان

لندن EC۲

۱۸ ژوئن

جان ایاز سامو را نجات دهید

عضو محترم شما باید به سرعت وارد عمل شوید و تمام سعی خود را کنید که جان این فرزند ۲۲ ساله و بی گناه پاکستان را نجات دهیم... با همه افرادی که نامشان در فهرست شماست، تماس بگیرید. قرار است درخواست عفو ایاز سامو امروز تنظیم شود. لطفاً از آن جا که زمان محدود است، سریع عمل کنید.

نامه‌ها بود که برای ضیاء می فرستادند. تلگراف‌ها، تقاضاهای دیپلماتیک و فشارهای خارجی. و بالاخره ایاز سامو ۲۶ ژوئن ۱۹۸۵ به دار آویخته شد.

صدای گرومپی شنیده شد. در آشپزخانه چه خبر بود؟ فکر کردم کسی پنجره را باز گذاشته است، به آشپزخانه رفتم تا اشیایی را که در اثر وزش باد از روی دیوار افتاده بودند را بردارم. همه چیز سر جای خودش بود.

شگفت زده فکر کردم، ممکن است روح ایاز سامو باشد. برای آمرزش روحش دعا کردم.

صبح روز بعد همراه ناهید، بشیر ریاض، صفدر، سامبیلینا، یاسمین و خانم نیازی مشغول به کار شدیم. به تمام افرادی که به پرونده ایاز سامو علاقه نشان داده بودند نامه نوشتیم و به نامه‌های تسلیت که از منابع مختلفی مثل لرد آوبری از مجلس اعیان، ایوت آبرامز از آمریکا، و کارل ون میرت (Karel Van Miert) از بروکسل که به همراه گروه سوسیالیست پارلمان اروپا پیشرو لغو موافقت نامه همکاری اقتصادی در شرف انعقاد با پاکستان بود، جواب دادیم.

لرد آوبری نوشته بود: «لز شنیدن خبر اعدام آقای ایاز سامو بسیار متأثر شدم، اگر چه اصلاً شگفت زده نشدم. این نشان می دهد که ضیاء کاملاً نسبت به درخواست‌های انسانی، متکبرانانه رفتار می کند، و من متأسفم که او می داند، هر کاری که انجام دهد تأثیری در بذل و بخشش آمریکا و عزم دولت ریگان برای مشاهده پاکستان به عنوان بخشی از «دنیای آزاد» نخواهد گذاشت.»

به آرامی در حزن و اندوه مشغول کار بودیم که ناگهان صدای گرومپی از اتاقی که دسته‌های اسناد و پرونده‌ها و پاکت نامه را در آن جا قرار داده بودیم، شنیده شد. شگفت زده به یکدیگر نگاه کردیم.

بشیر در حالی که به طرف اتاق می‌رفت گفت: «احتمالاً یکی از پرونده‌ها افتاده است.»

با یاد آوری شب قبل گفتم: «هیچ چیز نیفتاده است.»

لو برگشت و گفت: «حق با توست.»

از بقیه پرسیدم: «فکر می‌کنید که این روح ایاز سامو است؟»

خانم نیازی که زن بسیار مؤمنی بود، گفت: «بله خداوند او را بیمار زد. باید این‌جا در همین آپارتمان برای او قرآن بخوانیم.» خواندن قرآن به روحش آرامش می‌بخشد و او آرام می‌گیرد.»

ناهید به سرعت ترتیبی داد که همان روز بعد از ظهر يك گروه از زنان پاکستانی به آپارتمان بیایند. همه ما شروع به بلند خواندن آیاتی از قرآن مجید کردیم، ساعتی پس از ساعت دیگر، تا این که قرآن را ختم کردیم. روح ایاز سامو دیگر هرگز صدایی تولید نکرد.

قرار بود اول جولای برای رفتن به تعطیلات به همراه مادر و دیگر اعضای خانواده جنوب فرانسه را ترك کنیم. اما موردی پس از مورد دیگر ایجاد مزاحمت می‌کرد: جلسات سیاسی، ملاقات‌های رهبران PPP که از پاکستان می‌آمدند و نمی‌توانستند برنامه‌هایشان را تغییر دهند و مشکلات دیگر.

مادرم تماس گرفت که بگوید شاه نواز چقدر از نبودن در مهمانی مفصلی که برای من ترتیب داده بود، ناراحت شده، شاه‌نواز هم همین‌طور. لزوماً آزادی‌ام مدت بسیار کوتاهی در کنار یکدیگر بودیم. برای دیدن همه آنها بسیار انتظار کشیده بودم. میر، شاه‌نواز، دختران کوچکشان فتحی و ساسی (Sassi) همسران افغانی آنها فوزیه و ریحانه. اما تا اواسط ماه باید منتظر می‌ماندم تا به آنها ملحق شوم.

صبح روز ۱۷ جولای، لباس‌های خود را داخل چمدانی ریختم و به سرعت راهی فرودگاه شدم. دو هفته آرامش در کن که پس از فشارها و مصیبت‌های ماه گذشته به آن واقعاً احتیاج داشتم، انتظارم را می‌کشید. نمی‌توانستم منتظر بمانم. به اندازه کافی اخبار مرگ شنیده بودم.

فصل دوازدهم

مرگ برادر م شاه نواز

آنها کجا بودند؟ آیا فراموش کرده بودند که به استقبال من بیایند؟ همین طور که از محل کنترل گذرنامه عبور می کردم فرودگاه شلوغ نیس (Nice) را از نظر گذراندم. شاه نواز از پشت یکی از ستون های فرودگاه بیرون پرید و گفت: «سورپرایز!» مرا در آغوش گرفت، چشمانش از شیطنت برق می زدند. مامان به طرفم آمد، «فکر او بود که پنهان شویم.» خنده ای کرد و مرا بوسید. شاه نواز چمدانم را بلند کرد و سریع با شکله و ادا آن را روی زمین گذاشت. «وای. توی آن چی گذاشتی؟ طلا؟» خنده کنان از فرودگاه خارج شدیم. برگ های درختان نخل در ساحل ریوریا در فرانسه به آهستگی با وزش آرام باد تکان می خوردند. پس از تنش های چند ماه گذشته، دیدن دوباره خانواده، و بودن در کنار برادر شیطان کوچکترم، که همیشه خندان و با نشاط بود، برایم بسیار دلپذیر بود. در میان بچه ها او را از همه بیشتر دوست داشتم و پیوندی خاص نسبت به هم داشتیم، او کوچکترین و من بزرگترین [فرزند خانواده] بودم. سرم را تکان دادم و وقتی نگاه های زنان دور و بر را دیدم، خندیدم و همه سرها به طرف شاه نواز برمی گشت تا او را تماشا کنند. وی لاغر و ورزشکار بود و من نمی شد با او قدم بردارم و متوجه نگاه های تحسین آمیز عابران نشوم. شاه نواز و مادرم در صندلی جلوی اتومبیل سوار شدند و من عقب نشستم و

با سرعت به طرف کن حرکت کردیم. شاه نواز بی وقفه صحبت می کرد و همان طور که در آینه به جاده نگاه می کرد به من هم نگاه می کرد، چشم هایش زیر مژه های بلند و کلفتش برق می زدند، رگه های طلایی ای که به خاطر اسکی روی آب روی موهایش ایجاد شده بودند، می درخشیدند. در پیراهن سفید صاف و شلوار سفید، هرگز خوش قیافه تر و سر حال تر از این به نظر نمی رسید.

لز این که او را این چنین سر حال می دیدم، آرام شدم. شاه نواز در ملاقات های کوتاه و مختصر مان حدود یکسال و نیم پیش هنگام ورودم به انگلیس خیلی لاغر تر به نظر رسیده بود. برای اولین بار، می توانستم ببینم که او وزن اضافه می کند، خودم هم همین طور. او دیگر نگران بازداشت های من در پاکستان نبود، من هم دیگر نگران او و میر نبودم. مدت طولانی ای بود که الذوالفقار دست به هیچ اقدامی نزده بود و ادعای انجام کاری را هم نکرده بود و حس می کردم که در حال حاضر هیچ خطری خانواده را تهدید نمی کند. ضیاء فرسنگ ها دورتر از سواحل آفتابگیر کن بود، جایی که شاه نواز به همراه همسرش ریحانه در آن زندگی می کرد، و موضوع بحث ما در ماشین سیاست نبود، بلکه در مورد انبه بود.

شاه نواز به آینه عقب ماشین نگاه کرد و گفت: «خوب، چه نوع انبه ای برایمان آورده ای؟ دو هفته است که انتظار آنها را می کشیم.»

گفتم: انبه ناحیه سند. گرچه خودم انبه سایر نواحی را بیشتر ترجیح می دهم. این نوع انبه هم کوچکتر است و هم شیرین تر.

شاه نواز با ترسی ساختگی گفت: «یک سندی که انبه ای به جز انبه سند را دوست ندارد؟»

خانم، آیا شما مطمئنید که از اهالی سند هستید؟ آیا شما اغلب به چنین اعمال خیانت آمیزی اعتراف می کنید؟»

خندیدم. شاه نواز همیشه مرا به خنده می انداخت، همه اعضای خانواده را هم همین طور. خستگی پرواز و خستگی عمومی ام به نظر از بین رفت. سرزندگی و نشاط شاه نواز برای زندگی منسری بود. چطور می توانست چنین شاد باشد؟ وقتی دنیای سیاست ما را در خود فرو برد او بسیار جوان بود، وقتی او به دنیا آمد با تازه وزیر شده بود.

مادرم سرش بسیار شلوغ بود و مدام پدرم را در مراسم رسمی همراهی می کرد و پدر بزرگ و مادر بزرگم نیز مرده بودند. به نظر هیچ کس نمی توانست او را به همان روشی که ما را اذیت کرده بودند، آزار دهد. بنابراین شاهنواز وابستگی خاصی نسبت به من پیدا کرد. زمانی که در هاروارد بودم او نامه های بسیاری با خط خرچنگ قورباغه دوران بچگی اش برایم نوشت. وقتی بزرگتر شد، تابستان ها با هم اسکواش بازی می کردیم. بیشتر از تحصیل به ورزش علاقه داشت. در تیم بسکتبال مدرسه شان بازیکنی کلیدی بود و در خانه وزنه می زد تا بدن خود را قوی تر کند. اما از نظر پدرم ورزش با تحصیل برابری نمی کرد.

شاهنواز راهی مدرسه نظام شد، تا يك سری اصول را فرا گیرد. مسئولین آنجا، در کمال تعجب دیگر دانشجویان که تصور می کردند پسر مرفه نخست وزیر سست و ضعیف خواهد بود، او در آمادگی جسمانی و دوره های مختلف خود را به همگان شناساند. اما او از بودن در مدرسه نظام حسن عبدال خوشحال نبود و زیر پای مامان نشست تا با بابا صحبت کند که او را به خانه نخست وزیر و مدرسه بین المللی اسلام آباد برگرداند.

شاهنواز. به زبان اردو به معنای پادشاه مهربانی است. شاهنواز آنقدر سخاوتمند بود که هرگز نمی شد بفهمی چه کار می خواهد بکند. در پاریس، یکسال پیشتر، دوبار او پولش را خرد کرد تا يك نشریه هرالد تریبیون (Herald Tribune) بخرد، در حالی که من در رستوران منتظر بودم. هر دو بار او پس از دادن پول به فقرایی که در خیابان کلاه به دست می گرفتند، دست خالی بازگشت. او در عمل پیراهن تنش را هم می بخشید. اگر کسی از لباس او تعریف می کرد با اصرار به او می گفت: «بگیرش، مال تو» يك بار همین طوری کت بلیزی را که مادرم برایش خریده بود را تعارف کرد. او از کودکی با فقرا همدردی کرده بود. آلونکی پوشالی در باغ کلیفتون ۷۰ ساخت و هفته ها آنجا خوابید، به این شکل می خواست محرومیت فقرا را احساس کند.

در بین ما تنها کسی بود که به هاروارد نرفت، اما در عوض به کالج آمریکایی در لیزین (Leysin) سوئیس رفت. در آن جا عاشق يك دختر ترك زیبا شد و دوستان زیادی پیدا کرد. در کمال بهت و ناباوری پدرم، نمره هایش اصلاً پیشرفت نکردند. اغلب او و

دوستانش برای گذراندن عصر به رژین (Regine) در پاریس می رفتند. سال ۱۹۸۴ وی اصرار کرد که من و یاسمین را به کافه شبانه معروف آنجا ببرد. اگر چه بنا به گفته خودش هفت سال از آخرین حضور وی در آنجا گذشته بود اما او را شناختند و با شور و نشاط او را به حضور پذیرفتند.

با این حال، همواره فکر می کردم که از همه ما با نشاط و ز رنگ تر است. او بیشترین حضور سیاسی را داشت، پدرم او را با خود به جلسات مبارزاتی می برد. او اولین بار که در يك کنفرانس مطبوعاتی صحبت کرد، ۱۲ سال داشت. او شم سیاسی قوی ای داشت، فکر و قلب افراد را می خواند و می دانست که چه چیزی خون را در رگ های آنان به گردش در می آورد. شخصی با چنین استعداد ظریفی متولد شود که بیشتر برای موسیقی، باله یا هنر مناسب است. و او این استعداد را در سیاست به کار گرفته بود.

پدر اغلب به من می گفت: «شاه نواز مرا به یاد دوران جوانی خودم می اندازد.» این دومین تجدید دیدار خانواده ما در کن بود. مادرم به همه ما گفته بود: «بقیه سال هر کاری دلتان می خواهد بکنید، اما برای ماه جولای می خواهم که در کنارم باشید.» تعطیلات سال گذشته خانواده در خانه خاله بهجت در کن چندان خوش نگذشته بود. برنامه های ما با هم تداخل کرده بود و قادر نبودیم زمان زیادی را در کنار هم سپری کنیم. و من و میر مدام در خصوص روش های متفاوتمان برای سرنگونی ضیاء بحث کرده بودیم.

میر اصرار کرده بود: «ضیاء پاکستان را به کشور رعب و وحشت از نیروهای مسلح تبدیل کرده است. تنها خشونت جواب خشونت است.»

به تندی گفته بودم: «خشونت فقط خشونت به بار می آورد. این روش مبارزه چیز پایداری برای مردم به ارمغان نخواهد آورد. هر تغییر دائمی ای باید به طور صلح آمیز و از نظر سیاسی از طریق انتخابات، به پشت گرمی تفویض اختیار مردم حاصل شود.» میر اعتراض کرد: «انتخابات؟ چه انتخاباتی؟ ضیاء هرگز تسلیم نخواهد شد. او تنها از طریق نبرد مسلحانه مجبور به رفتن خواهد شد.»

گفتم: «لرزش همواره نیروی بسیار بیشتری از هر نیروی چریکی دیگر خواهد

داشت. توانایی کشور همواره بیشتر از هر گروه مخالفی است. نبرد مسلحانه تنها غیر عملی است بلکه ناکارآمد نیز هست.»

بحثمان به همین منوال بالا گرفت، صداها یمان بالا رفته بود تا این که شاه نواز یواشکی خواست که به شنا، به کافه‌ای، به هر جایی که ما آنجا نباشیم، برود. وی گفت: «تحمّل ندارم که ببینم این طور با هم بحث می‌کنید.» امسال به خاطر آسایش شاه نواز، من و میر توافق کرده بودیم که با هم موافق هستیم و اصلاً در مورد سیاست بحث نکنیم.

علاقه شاه نواز به سیاست فراتر از پاکستان رفته بود. زندگی در چندین کشور خاورمیانه از زمان ترك اجباری پاکستان سبب شده بود که وی به پیچیدگی‌های سیاسی لبنان، لیبی و سوریه علاقه مند شود. او اغلب به شوخی به من می‌گفت: «تو در گوشه قلعت به خانم تاجر علاقه مند هستی.» اعتراض کرده بودم: «نه درست نیست، شاه نواز. او راستی است و من نیستم.» بین چیزهای دیگر، به ارقام بالای بیکاری در انگلیس اشاره کرده بودم. او سرش را تکان داده بود و انگشتش را به طرف گرفته و گفته بود: «نه، من درست می‌گویم. تو نسبت به اورثوف هستی چون او يك زن است.»

اوضاع و شرایط، نه انتخاب او را به درون دنیای خطرناك و تاریك الذوالفقار پرتاب کرده بود. در کابل، کار او تعلیم داوطلبان در نیروهای الذوالفقار بوده است. مثل هر کار دیگرش این کار را هم با سرزندگی و شیطننت بر گذار کرده بود، يك بار نیمه شب هنگام اعمال حکومت نظامی در کابل توسط شوروی به آرامی از خیابان‌ها عبور کرده بود تا برای صبحانه به نیروهایش ملحق شود. میر هنگام صبح وقتی جای او را خالی دیده بود دچار وحشت شده بود. شاه نواز وقتی پیدا شده بود با خنده به میر که از کوره در رفته بود گفت: «پس چه جوری می‌توانم به این مردان تاكتيك‌های مبهم را آموزش دهم.»

کودتا و ترور پدرمان، آینده شاه نواز را مثل آینده همه ما، از خط خارج کرده بود. نامزدی طولانی مدت او با آن دختر ترك وقتی خانواده آن دختر از ارتباط او با الذوالفقار مطلع شدند، به هم خورده بود. او همچنین مجبور شده بود که رؤیای ولرد تجارت شدن خود را به تعویق بیندازد، اگر چه اخیراً در مورد افزایش سرمایه برای ساخت واحدهای آپارتمانی در فرانسه صحبت می‌کرد. او در یکی از نشست‌های خانوادگی گفته بود: «تو و میر می‌توانید عهده دار کار سیاست باشید و من هم برای خانواده پول در می‌آورم.»

لو همچنین به سیستم‌های اطلاعاتی علاقه داشت و مطالعات گسترده‌ای در این زمینه انجام داده بود. به ما گفت: «وقتی تو و میر به پاکستان برگشتید و مشغول کارهای سیاسی شدید، فقط به خاطر داشته باشید یک برادر کوچک دارید که در صورت دادن پست عالی اطلاعاتی به لو، می‌تواند به شما کمک کند. دسترسی به همه بخش‌های جامعه برای رهبران مشکل است، مهم هم نیست که چقدر بخواهند به مردم نزدیک شوند. جوامع مدرن بسیار بزرگ و پیچیده هستند. شما به کسی نیاز خواهید داشت که بتوانید به او اعتماد کنید تا به شما بگوید که گرایش‌ها و احوال روزگار چگونه هستند و چه بر سر توده مردم می‌آید. پس هر دوی شما به خاطر داشته باشید، وقتی زمانش برسد، من هم هستم.»

اکنون شاه‌نواز از من در ماشین پرسید: «تا کی در کن می‌مانی؟»

گفتم: «تا ۳۰ جولای»

اعتراض کرد: «نه، نه، نه! باید بیشتر بمانی، میر قرار است سه روز دیگر برود و من نمی‌گذرم که تو هم بروی. تو حداقل باید یک هفته پیش من بمانی.»

گفتم: «باید به استرالیا بروم.»

گفت: «قرار نیست جایی بروی. تو باید کنار من بمانی.»

تسلیم شدم: «بسیار خوب، بسیار خوب.»

می‌دانستم که نمی‌توانم. اما نمی‌خواستم شوق و اشتیاق شاه‌نواز را سرد کنم. بیشتر از دیگر اعضای خانواده تلاش کرده بود که مرا ملاقات کند، حتی بی خبر در بهار ۱۹۸۴ وقتی برای کار سیاسی به فرانسه رفته بودم، برای دیدنم به پاریس آمده بود. مسئول پذیرش هتل یکی پس از دیگری پیام‌ها را می‌خواند. «سردبیر نشریه رد استار (Red Star) می‌خواهد با شما مصاحبه کند.» رد استار تا به حال چیزی در موردش نشنیده بودم، اما بعد از آن نیز درخواست‌های بسیاری از جانب مردم و سازمان‌هایی که اصلاً نمی‌شناختم، دریافت کردم. دفعه سوم که سردبیر رد استار تماس گرفت، جواب دادم. گفتم «با سران کشورها راحت تر از تو می‌توان تماس گرفت.» شاه‌نواز خنده‌کنان گفته بود. «تماس با ولید جنبلاط (Walid Jumblatt) در ستاد دروز بیروت آسان تر از برقراری تماس با خانم بی نظیر بوتو است.»

هر روز صبح در پاریس شاه‌نواز رأس ساعت ۶ با اتاقم در هتل تماس می‌گرفت. با

تعجیبی ساختگی می گفت: «هنوز خوابیدی؟ بلند شو، بیا با هم صبحانه بخوریم.» ضیافت های شام سیاسی برای شاهنواز هم مسئله ساز نبودند. اولین شب ورودم به پاریس وقتی در حال ملاقات با آقای نسیم احمد، وزیر سابق اطلاعات بودم، از من پرسیده بود: «ساعت چند حاضر می شوی؟» رأس ساعت مقرر متوجه حرکتی در اتاق غذاخوری شدم سرم را بالا گرفتم تا مرد بلند قد و خوش قیافه ای که به طرفمان می آمد را ببینم. شریک شامم رنگ باخت. شاهنواز نه تنها پسر نخست وزیر سابق، بلکه بنا بر شایعات یک تروریست نیز بود. شاهنواز سیگاری روشن کرد، خیلی زود آقای نسیم احمد با داستانهایی او از شدت خنده به لرزه افتاد. بعد هم من، با شاهنواز و یاسمین در خیابان های سنگ فرش شده و در هوای مطبوع بهاری قدم زدیم. صحبت کردیم و در کافه ها تا ساعت ۳ بامداد قهوه نوشیدیم.

شاهنواز، من و مادرم را به آپارتمان دو خوابه ای که مادرم در منطقه کروزی (Croisette) برای یک ماه اجاره کرده بود رساند و گفت: «ساعت هفت به دنبالت می آیم. اول باید بیایی آپارتمان جدیدم را ببینی، بعد هم برای خوردن کباب به ساحل می رویم. همه چیز را آماده کرده ام. تمام کاری که تو باید بکنی لذت بردن است.»

پرسیدم: «آپارتمان هم خواهد آمد؟»

گفت: «بله» طرز بیان او هیچ سر نخ از وضعیت کنونی زندگی اش نداد. و رفت تا دیگر کارهای لازم برای بیک نیک را انجام دهد.

صنم، همسرش ناصر، کودک نورسیده شاهنواز، آزاده و من، همه در کنار مادرم و یک عموزاده ۱۵ ساله که از لس آنجلس آمده بود، جمع شده بودیم. خانواده های شرقی دوست دارند همیشه دور هم زندگی کنند، کمبود جا هم اصلاً مهم نیست. میر که همراه خانواده اش در آپارتمان شاهنواز اقامت کرده بود نیز برای مدتی با فتحی به ما ملحق شد. هدیه ای کوچک از تکه های پلاستیکی و چند کتاب برای فتحی آورده بودم که بعد از ظهر کتاب ها را برای او خواندم. آپارتمان سیستم خنک کننده نداشت و هوا بسیار گرم بود، بنابراین همه اعضای خانواده در بالکن کوچک آپارتمان دور هم جمع شدیم. کنار هم، بعد از ظهر دلپذیری را پشت سر گذاشتیم و مشتاقانه منتظر غروب شدیم. من، خواهران افغانی که برادرانم چهار سال قبل در کابل با آنها ازدواج کرده بودند را خوب نمی شناختم.

به نظر میر از بودن با فوزیه خوشحال بود. اما همین مطلب در مورد شاه نواز و ریحانه صادق نبود.

شاه نواز در یکی از دیدارهای گذشته مان در پاریس از من پرسیده بود: «اگر يك چیزی به تو بگویم قول می دهی که با من بحث نکنی؟»

جواب دادم: «سعی می کنم.»

گفت: «می خواهم همسرم را طلاق دهم.»

دهانم باز ماند. گفتم: «دیوانه نشو گوجی!» او را به نام مستعار خانوادگی صدا زدم. «تو نمی توانی این کار را بکنی. در خانواده تا به حال طلاق نداشته ایم. از دواج تو نیز لز پیش تعیین شده نبود، تو این بهانه را هم که خوب از آب در نیامد را نمی توانی داشته باشی. تو خودت ریحانه را برای ازدواج انتخاب کردی. باید به زندگی با او ادامه دهی.»

گفت: «تو بیشتر از این که نگران من باشی، نگران اسم طلاق هستی.» کاملاً حق با او بود.

امیدوار به این که بتوانم راه حلی پیشنهاد دهم، پرسیدم: «مشکل چیست؟»

اما داستان هایی که او از ازدواج پیش از پیش سختش برایم تعریف کرد، ارائه هر گونه راه چاره ای را به نظر غیر ممکن کرد.

او گفت، ریحانه پس از ازدواج به طور کلی تغییر کرده است. در ابتدا او با شاه نواز بسیار مهربان و با محبت بوده، برای او غذاهای داغ و نوشیدنی های خنک، وقتی او خسته از کار با نیروهایش بر می گشته، فراهم می کرده است. اما ناگهان او از آوردن يك فنجان چای هم برای او خودداری کرده بود. اغلب شاه نواز وقتی به خانه می رسید او را مشغول آرایش می دیده است. و سپس ریحانه از خانه بیرون می رفته و او را در خانه تنهارها می کرده است.

شاه نواز اعتراف کرد: «من خیلی تنها بودم. نه خانه ای داشتم، نه خانواده ای. تنها چیزی که می خواستم کسی بود که بتوانم با او صحبت کنم، تلویزیون تماشا کنم. اما او به ندرت در کنارم بود. فکر کردم اگر بچه داشته باشیم زندگی مان بهتر خواهد شد، اما همه چیز بدتر شد.»

شاه نواز و ریحانه دوبار یکدیگر را رها کرده بودند، هر بار شاه نواز وساطت کرده

بود که با او آشتی کند، به خاطر دخترشان ساسی، و به خاطر این که امیدوار بود ریحانه مثل اول بشود. اما در پاریس به من گفت که می خواهد يك بار برای همیشه این ازدواج را به پایان برساند. و من مثل يك احمق سعی کردم او را منصرف کنم.

به برادرم گفتم: «گوجی شاید او فقط خسته و تنهاست. از زمان ازدواج تان شما در کشورهای عربی یکی پس از دیگری زندگی کرده اید. او در کشورهای زندگی کرده که هیچ دوست و آشنایی نداشته، جایی که حتی زبان شان را هم نمی فهمیده، جایی که هیچ چیز از برنامه های تلویزیون نمی فهمیده، جایی که خبری از خرید، سینما یا تئاتر نبوده است. زندگی خوبی نداشته است. فشار عاطفی ناشی از داشتن فرزند در سن پایین را هم به آن اضافه کن.»

شاه نواز به نظر به تحلیل من از مشکلات ریحانه علاقه مند شد. شاه نواز گفت: «او می خواهد که من در آمریکا به تجارت مشغول شوم و حتی ادعا می کند که می تواند نام مرا از لیست سیاه پاک کند. اما من برای زندگی به عنوان يك مهاجر در آمریکا ساخته نشده ام.» ادامه داد: «چطوره تا زمان بازگشت به پاکستان در اروپا زندگی کنید؟ بین اگر هر دوی شما در اروپا بودید، مثلاً در فرانسه، حتی اگر تو هم کنار ریحانه نبودی او حداقل می توانست برای رفتن به سینما یا دیدن دوستان به بیرون از خانه برود. این جایك کشور سنت گرا نیست که از زنان انتظار رود در خانه بمانند و در جامعه انگشت نما نشوند. همراه میر که اکنون در سوئیس ساکن است، لو نیز نزدیک خواهرش خواهد بود. اگر اوضاع و شرایط ریحانه را تغییر دهی، شاید از افسردگی بیرون بیاید و همان همسری شود که قبلاً بود. اگر دوست دلری با چند تا از دوستانم صحبت می کنم تا بتوانی در فرانسه اقامت بگیری.»

شاه نواز واقعاً به این مسئله علاقه مند به نظر می رسید. گفت: «فرانسه خیلی خطرناک است. اگر قرار باشد این جا زندگی کنم، باید اجازه حمل اسلحه داشته باشم.» گفتم: «من چیزی در این مورد نمی دانم. اما سعی ام را می کنم.»

پس از صحبتمان بحالش بسیار بهتر شد. اما حال من تا حدی بدتر شد وقتی شاه نواز مرا با خود برد تا يك لباس ضد گلوله بخریم. از يك مغازه که تجهیزات امنیتی می فروخت برای خود يك لباس ضد گلوله و يك نمونه گشادتر آن را برای من خرید و

گفت: «باید در فراتسه این را بپوشم. هرگز نمی‌دانی که ضیاء قادر است رد مرا این جا هم بگیرد.»

سمی کردم او را آرام کنم چون خودم هم در مورد امنیتم دچار نگرانی شدید شده بودم. اما او مصمم بود. شاه نواز گفت: «بهم خبر رسیده است که او قصد کشتن مرا دارد.» اعتراف کردم: «اما گوجی، الذوالفقار کابل را ترک کرده و سالهاست که دیگر دست به هیچ اقدامی نزده است.» فقط به من لبخندی زد. به آرامی گفت: «من اطلاعات خودم را دارم.»

وقتی در سوکور در زندان بودم، مدام نگران زندگی برادرانم بودم. آنها تحت تعقیب بودند، و به همین دلیل همیشه از این که ممکن است اتفاقی برایشان بیفتد در ترس بودم. مسیر زندگی‌ای که آنان قدم در آن گذاشته بودند، مسیری بود که ترس و وحشت لزوم در آن همیشگی بود و آنان این مسیر را به خواست خود انتخاب نکرده بودند. اما به هر حال به عنوان یک خواهر خیلی نگران آنها بودم. در حالی که پدر خود را از دست داده بودم، بسیار نگران امنیت دیگران که به من نزدیک و برایم عزیز بودند، بودم. اما خطری که برادرانم را تهدید می‌کرد، بسیار واقعی بود.

در دیدار بعد شاه نواز و میر فهمیدم که در کابل یکی از خدمتکاران قدیمی خانواده همسرانشان سمی کرده بود آنها را مسموم کند. از بخت خوب برادرانم، اما از بخت بد سگ شان، سگ ابتدا غذا را خورده و مرده بود. خدمتکار به جرم خود اعتراف کرده و به پای آنها افتاده بود تا او را ببخشند. اعتراف کرده بود: «مجاهدین به من پول داده بودند، آنها می‌خواستند ضیاء را خشنود کنند.» وقتی فوزیه برای نجات جان خدمتکار مداخله کرده بود، برادرانم از ریختن خون او صرف نظر کرده بودند.

آنها از یک سوء قصد دیگر نیز وقتی در صندلی جلوی اتومبیل نشسته بودند، جان سالم به در برده بودند. شاه نواز چیزی را انداخته بود و آنان هر دو خم شده بودند تا پیدایش کنند. درست در همان لحظه گلوله‌ای از همان جا که قبلاً سرهای آنها قرار داشت عبور کرده بود.

مطمئناً هدف شاه نواز بوده است نه میر. وقتی برادرانم هنوز در پاکستان بودند، یکی از مردان قبیله پاتان از پاکستان به ملاقات میر رفته بود. وی گفته بود: «ضیاء اولی

سر شاه نواز را خواسته است. دستور این بود که اول شاه نواز کشته شود بعد مرتضی «احتمال داشت که کاملاً حقیقت داشته باشد. میر برایم توضیح داد. «من بیشتر سیاسی هستم، و این شاه نواز است که تمام وقت مشغول مشق نیروهای چریکی است، شاه نواز تخصص نظامی دارد، و تهدید جدی تری است.»

به شاه نواز گفتم: «از خدایم خواهم که تو و میر هرگز نزدیک پاکستان پرواز نکنید. اگر هواپیمایی ر بوده شود، ضیاء حتماً شما را خواهد گرفت.» شاه نواز خندیده بود. «نمی توانی از مرگ فرار کنی. اگر مرگ انتظار تو را می کشد، مهم نیست که چه کار می کنی، به هر حال نمی توانی از آن فرار کنی. اما ضیاء هرگز دستش به ما نخواهد رسید یا به هیچ يك از اسامی که می خواهد از ما بیرون بکشد. ما هر جا که می رویم، شیشه سم با خود می بریم. اگر ضیاء مراد دستگیر کند من خودم سم را سر خواهم کشید. ظرف چند ثانیه عمل می کند. مرگ را به ننگ و خیانت ترجیح می دهم.»

غروب در کن بسیار دلپذیر بود، با دیدار از آپارتمان جدید شاه نواز در جاده ای تیره ماهوری در منطقه کالیفورنی (Californie) که او و ریخانه شش ماه قبل به آن نقل مکان کرده بودند، شروع شد. وقتی موفق شدم برایش اجازه اقامت بگیرم، بسیار خوشحال شده بود. او و ریخانه آشتی کرده بودند و سپس به فرانسه آمده بودند؛ آنها قبل از انتخاب کن قصد اقامت در مونت کارلو را داشتند. و حالا سرشار از غرور، مرا به دیدن آپارتمان برد، اتاق ساسی را که دیوارهایش پر از عروسک و حیوانات خمیری که از قفسه های بیرون زده بودند به من نشان داد، سالن ناهار خوری و اتاق نشیمن که به تراسی منتهی می شد، فراتر از همه درخشش دور دریای مدیترانه. آپارتمان قشنگ بود و فضای آن روی هم رفته شبیه نمای فیلمی بسیار جذاب بود.

به گرمی با ریخانه سلام و احوالپرسی کردم، امیدوار بودم در این سفر هر توداری او غلبه کنم و رابطه ای دوستانه با او برقرار کنم. مثل همیشه، مد روز لباس پوشیده بود، اگر چه لباس هایش بیشتر برای رفتن به رستوران مناسب بودند تا برای يك پيك نيك ساحلی. اما خانواده های ما همیشه راحتی لباس های غیر رسمی را ترجیح داده بودند. وقتی شاه نواز دست به دست به همه اعضای خانواده نوشیدنی خنک می داد، سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم، که بی نتیجه بود. این که خجالتی بود یا بی تفاوت،

من نمی دانستم. اما زود خودش را کنار کشید تا به خواهرش در انتها الیه اتاق ملحق شود. این دو خواهر در ظاهر زیبا بودند، اما من از باطن شان بی خبر بودم.

هدایای ساسی را به او دادم و کمی با وی بازی کردم. شاه نواز به آشپزخانه رفت تا سبد غذای پیک نیک را آماده کند. خاله بهجت و شوهرش کریم نیز به مایوس شدند. وقتی دیگر اعضای خانواده در اتاق ناهار خوری گشت می زدند، پشت میز تحریر شاه نواز نشستیم. روی میز عکس هایی از خانواده و ساسی بود. پوشه ای جرمی مرتب روی میز قرار گرفته و گلدانی پر از گل های تازه روی میز عسلی قرار داشت، از این که زندگی شاه نواز چنین منظم شده بود، خشنود شدم شاه نواز در حالی که لب میز می نشست گفت:

«برای اولین بار حسایی خوشحال هستم. همه چیز برایم خوب پیش می رود.»

دو برادرزاده کوچکم کنار ساحل صدا می زدند «مرا بگیر، ودی، مرا بگیر!» و کنار دریا این طرف و آن طرف می دویدند. دنبال آنان می دویدم و وانمود می کردم که نمی توانم آنها را بگیرم. شاه نواز ذغال را باد می زد و همه گرسنه شده بودیم که جوجه آماده شد. یک تکه که به نظر نصف یک جوجه بود را به من داد و گفت: «تو اولین تکه را بخور.» اعتراض کردم «لوه گوجی، من نمی توانم» اصرار کرد: «نه، نه، نه، تو باید همه اش را بخوری.»

به اطرافیان نگاه کردم که با هم بیچ بیچ می کردند و می خندیدند. چند سال از زمانی که خارج از کراچی در ساحل پیک نیک داشتیم گذشته بود، سعی می کردیم غذای خود را قبل از این که پرندگان شکاری جسور حمله کنند و آن را بندزدند، بخوریم. چه کسی می توانست پیش بینی کند که ما بتوانیم فرسنگ ها دورتر، در سواحل ریور برای پیک نیک دیگری دور هم جمع شویم؟ اما اتحاد دوباره خانواده خوب پیش می رفت. دنبال زن برادرهایم گشتم. ریحانه و فوزیه جدا از بقیه کنار هم نشستند. وقتی میر در سوئیس و شاه نواز در فرانسه بود، دو خواهر آن طور که باید یکدیگر را نمی دیدند و خاطرات بسیاری برای باز گفتن داشتند، درست مثل خود ما.

عمو کریم پیشنهاد داد: «به کازینوی در آن اطراف برویم.»

احساس خستگی می کردم، اما شاه نواز با خنده ای مشتاقانه به سمت من برگشت، «می توانیم تمام شب را به بازی در آنجا بگذرانیم. پینکی تو باید حتماً بیایی.» گفتم: «باشه،

من هم می آیم.» نمی توانستم دست رد به سینه برادرم بزنم. گفتم: «عالی شد. و فردا راهم فراموش نکن.» و نقشه خرید فردا برای چمندان کادوی تولد از طرف مادرم را به من یادآوری کرد. «من در این کار استاد هستم. فردا، هر وقت بیدار شدیم تو را برای خرید به نیس می برم.»

نقشه. نقشه های بسیار. شاه نواز و ریحانه برای خالی کردن سبد بیک نیک اعازم آپارتمان خود شدند. صنم و ناصر با خاله بهجت و عمو کریم رفتند. میر و فوزیه من و مادرم و دختر عمویم را قبل از رفتن به آپارتمان شاه نواز برای خواباندن فتحی به آپارتمان خودمان رساندند. میر هنگام رفتن به من گفتم: «نیم ساعت دیگر من و شاه نواز به دنبالت می آیم.» او تنها برگشت.

میر گفت: به جای آن شاه نواز سر حال و با نشاط در ساحل وقتی به آپارتمان رسیدم شاه نواز را بسیار عصبانی یافتم. میر گفت: «از او پرسیدم که چه خبر شده است. اما قبل از این که او جواب دهد، ریحانه جیغ کشید. «برو بیرون! برو بیرون! این خانه من است.» او مدام فریاد می زد. دچار جنون شده بود. گوجی گفت: «نرو»، اما من نمی خواستم بین آنها قرار بگیرم. فکر کردم شاید اگر من و فوزیه وسایل خود را جمع کنیم و آن جا را ترک کنیم، آرام شود.

مادرم پرسید: «خوب فوزیه الان کجاست؟»

میر گفت: «ببین تو ماشین است و خیلی هم آشفته. می خواهد همین الان به ژنو برگردد. به او گفتم الان نیمه شب است و علاوه بر این خواهرم تازه از راه رسیده است. می گوید در یک هتل بمانیم، اما من به او گفتم نه، چندی است که خانواده ام را ندیده ام و می خواهم کنار آنها باشم. اما نگذار که همه شب را خراب کنیم بیا همان راهی که برایش برنامه ریخته بودیم، در پیش بگیریم.»

به صنم، ناصر و میر گفتم: «همه بروید. من روز طولانی ای را پشت سر گذاشته ام.»

صبح روز بعد فتحی به من پیله کرد: «برایم بخوان، ودی، برایم بخوان»

صنم، ناصر و میر تا حدود ساعت ۶ بامداد برنگشته بودند و همه دیر وقت خوابیده بودیم. هنوز در لباس خواب پرسه می زدم که درست پس از ساعت ۱۰ شب

صدای زنگ در را شنیدم.

به فتحی گفتم: «ودی باید لباس بپوشد تا به خرید رود.» فکر می کردم شاه نواز آمده تا مرا به نرس ببرد.

در عوض صنم شتابزده وارد اتاق شد. گفت: «زود باش، باید سریع برویم.» در حالی که بچه اش را به بغل من که نصفه و نیمه لباس پوشیده بودم، انداخت. پرسیدم، «چی شده؟»

صنم در حالی که بر می گشت تا با عجله از اتاق خارج شود، گفت: «ریحانه می گوید گوجی چیزی خورده است.»

پاهایم شروع به لرزیدن کرد. نفس عمیقی کشیدم تا به خود قدرت دهم. از لو که داشت با عجله سالن را طی می کرد پرسیدم: «مریض شده؟ حالش وخیم است؟»

بلند گفت: «مانمی دانیم، ما هم داریم می رویم ببینیم.» و رفت. و من آنجا، تنها کنار فتحی و بچه ایستادم.

پلیس. پلیس را خبر کن. بچه را روی پایم نشاندم و به شماره اورژانس نگاه کردم. شماره را گرفتم و صدایی ضبط شده به زبان فرانسه شنیدم. به دفترچه تلفن چنگ زدم تا دنبال بیمارستان بگردم که مادر و صنم وارد خانه شدند. میر و ناصر با عجله همراه ریحانه به آپارتمان شاه نواز رفته بودند. و مادر و صنم هم چون نتوانسته بودند در خیابان تاکسی بگیرند، برگشته بودند تا یک تاکسی خبر کنند. با عجله به او گفتم: «مامان تو بهتر از من فرانسه بلدی. اگر نمی توانیم پلیس خبر کنیم با یک بیمارستان تماس بگیر.»

گفت: «چرا به آن جا برویم تا ببینیم که حالش چه طور است.»

گفتم: «نه مامان بهتر است. احتیاط کنیم، تونی را به خاطر بیاور.» و او را به یاد دختری انداختم که قرص زیاد خورده بود و دیر به بیمارستان رسانده بودندش و نتوانستند جانش را نجات دهند. و هنگامی که در کلیفتون ۷۰ محاصره شده بودم نیز درس مشابهی فرا گرفته بودم. وقت آن نبود که بهیچ وجه پلیم آمده است. ابتدا همه کاغذها را بسوزان. بعد پیرس.

مادرم دفترچه تلفن را گرفت. یک بیمارستان را امتحان کرد. آنها گفتند که با

بیمارستان دیگری تماس بگیرد. با همان بیمارستان تماس گرفت. جواب دادند با شخص دیگری تماس بگیر. داشت به بیمارستان سوم زنگ می زد که میر وارد شد. به نظر آشفته و به هم ریخته می آمد. ظاهرش خبر از چیزی می داد که صدایش قادر به گفتن آن نبود. دیدم که زیر لب گفت: «لو مرده»

«نه!» فریاد زدم: «نه!»

تلفن از دست مادرم افتاد.

میر با غم و غصه زمزمه کرد: «حقیقت دارد، مامان. من مردان مرده زیادی دیده ام. بدن شاه نواز سرد است.»

مامان شروع به گریه وزاری کرد.

گفتم: «آمبولانس خبر کن. برای خاطر خدا هم که شده به بیمارستان زنگ بزن. ممکن است هنوز زنده باشد. شاید بتوان به او نفس مصنوعی داد!» نمی دانستم با بچه ای که در آغوشم بود چه کار کنم. فتحی به پایم چسبیده بود و خیره به من نگاه می کرد. مادرم تلفن را از روی زمین برداشت. بیمارستان سوم هنوز پشت خط بود. اپراتور که صدای جیغ ما را شنیده بود گفت: «فقط به ما بگویید کجا برویم.» با شتاب از در بیرون رفتیم.

شاه نواز روی فرش در اتاق ناهار خوری کنار میز عسلی دراز کشیده بود. هنوز شلوار سفیدی را که شب قبل پوشیده بود، به تن داشت. دستش باز بود، دست زیبای قهوه ای. همانند يك آدونیس به خواب رفته بود. در حالی که سعی می کردم او را بیدار کنم فریاد زدم: «گوجی!» اما بعد بینی اش را دیدم. به سفیدی گج بود، که در تضاد کامل با پوست قهوه ای روشنش بود.

سر خدمه آمبولانس که نبض اش را می گرفتند، فریاد زدم: «بهش اکسیژن وصل

کنید.»

یکی از آنان به آرامی گفت: «لو مرده است.»

فریاد زدم: «نه! سعی کنید! سعی کنید!»

میر گفت: «بینکی بدنش سرد است. ساعت هاست که مرده.»

به اطراف اتاق نگاه کردم. میز عسلی کج شده بود. يك نعلبکی از يك مایع

قهوه‌ای رنگ روی گوشه میز قرار داشت. کوسن وسط کاناپه بود و گل‌دان گل روی زمین افتاده بود. چشم‌هایم به میز تحریرش افتاد. پوشه چرمی سر جایش نبود. به تراس نگاه کردم. کاغذهایش آنجا بودند. پوشه باز بود.

چیزی به طرز وحشتناکی اشتباه اتفاق افتاده بود. بدنش سرد بود. خدا می‌داند که چه مدت شاه نواز در آنجا به حال مرگ افتاده بود. اما هیچ کس خبر نشده بود. و یک نفر از وقت استفاده کرده بود تا کاغذهایش را زیر و رو کند.

دنبال ریخانه گشتم. اصلاً شبیه زنی نبود که تازه شوهرش را از دست داده یا با عجله به دنبال کمک رفته است. مرتب و آراسته بود، کت کتانش حتی یک چروک هم نداشت، موهایش کاملاً آراسته بود، بدون وجود تار مویی که سر جای خود نباشد. چند ساعت وقت صرف کرده بود تا خود را این چنین بیاراید در حالی که برادرم مرده روی زمین دراز کشیده بود؟ برگشت و به من نگاه کرد با چشمانی که قطره اشکی در آنها دیده نمی‌شد.

لبانش تکان خوردند. نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید.

خواهرش فوزیه به جای او گفت: «سم، او سم خورد.»

حرف او را باور نکردم. هیچ یک از ما حرف او را باور نکرد. چرا شاه نواز باید سم

می‌خورد؟

شب قبل از هر زمان دیگری خوشحال تر بود. مشتاق نقشه‌های آینده‌اش بود، از جمله بازگشت به افغانستان در آگوست. آیا دلیلش همین بود؟ آیا ضیاء از نقشه او بو برده بود و آن را خنثی کرده بود؟ یا سازمان سیا به عنوان حرکتی دوستانه برای دیکتاتور مورد علاقه‌اش او را کشته بود؟

صنم گفت: «تو را به خدا، لا اقل جسد شاه نواز را ببوشانید. یکی رفت و یک تکه

پارچه سفید آورد.

فتحی کوچولو لباسم را می‌کشید و یکسره می‌پرسید: «ودی، ودی، چی شده؟» با

گیجی دختر سه ساله را تسکین دادم: «چیزی نشده عزیزم.» ساسی هم به نظر آشفته و

گیج می‌رسید، در اتاق ناهار خوری این طرف و آن طرف می‌رفت و بالای سر جسد

پدرش می‌نشست. مادرم گفت: «بچه‌ها را از این جا بیرون ببرید.» من آنها را به اتاق

ساسی بر دم و با کتابی رهایشان کردم.

وقتی پلیس برای بردن جسد شاهنواز آمد، میر از من خواست که با لوبه آشپزخانه بروم. گفت: «نمی‌خواهی این را ببینی.» به گوجه فرنگی نیمه بریده شده و تخم مرغ پخته که هنوز در ماهیتابه روی اجاق بود، نگاهی انداختم. کی آن را پخته بود و برای چه کسی؟ یک بطری شیر روی پیشخوان قرار داشت. روز بسیار گرمی بود و شیر ترشیده بود. چرا آن را از یخچال بیرون آورده بودند؟ میر به آشپزخانه بازگشت و گفت: «آنها شاهنواز را برده‌اند. پلیس گفت به نظر می‌رسد که حمله قلبی است.» رویش را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. وقتی دستمال را درون سطل زباله آشپزخانه می‌انداخت، دید که چیزی آن جا برق می‌زند. شیشه خالی سم بود.

مقامات فرانسه هفته‌ها جسد شاهنواز را نگه داشتند. انتظار برای همه ما که در آپارتمان مادرم جمع شده بودیم، زجر آور بود. به عنوان مسلمان، ما مرده‌های خود را ظرف ۲۴ ساعت دفن می‌کنیم، اما مدت‌ها بود که جسد شاهنواز مدام آزمایش و معاینه می‌شد. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. یکی پس از دیگری گریه می‌کردیم یا فقط می‌نشستیم و خیره نگاه می‌کردیم. هیچ کس میلی به غذا یا نوشیدنی یا چیز دیگری نداشت. ما بچه صنم و دختر میر را داشتیم و اغلب نیز ساسی را که وقتی ریحانه را برای بلزجویی به اداره پلیس می‌بردند، فوزه او را پیش ما می‌آورد. دختر کوچولوها به من التماس می‌کردند: «ما را به پلک ببر.» و من آنها را برای تاب بازی به پارکی که مجاور آپارتمان قرار داشت می‌بردم، گاهی اوقات میر هم با من می‌آمد و وقتی دخترها بازی می‌کردند، من و میر روی نیمکتی می‌نشستیم و در سکوت به دریا خیره می‌شدیم.

قلبم برای ساسی به درد آمده بود. رابطه نزدیکی با پدرش داشت. شاهنواز تنها کسی بود که صبح لورا از خواب بلند می‌کرد، صبح‌ها اش را می‌داد و لورا روی لگن می‌نشاند. در سن سه سال و خرده‌ای، فهمیده بود که پدرش را از دست داده است. وقتی میر آمد که فتحی را بغل کند بهانه گرفت: «بابای من» وقتی ماشین از لائاپول، ساحلی که در آن کباب درست کرده بودیم عبور کرد، ساسی فریاد زده بود: «بابا شاهنواز، بابا شاهنواز.» پلیس آن تکه از فرش را که جسد شاهنواز روی آن پیدا شد را بریده بود. وقتی ریحانه داده بود فرش را عوض کنند، ساسی به نقطه‌ای که پدرش را آخرین بار دیده بود،

اشاره کرد. مدام تکرار می کرد: «بابا شاه نواز، بابا شاه نواز» وقتی من و میرا او را به فوزیه برمی گرداندیم به ما می چسبید. نمی خواست به خانه برود و بازوهایش را محکم به دور گردن ما می انداخت... در گوشش زمزمه می کردم: «برو، دختر کوچولو.» و فوزیه هم او را می کشید. اما ساسی محکم تر می چسبید. ما مجبور بودیم به زور دستانش را جدا کنیم.

نشستن در کن و منتظر شدن برای تحویل گرفتن جسد شاه نواز وحشتناک بود. هر چیزی خاطره او را در من زنده می کرد. همه جا شاه نواز را می دیدم، در هتل کارلتون، در حال قدم زدن در ساحل دردورج فقدان او با دیدن تهمت هایی که در رسانه های پاکستان به او می زدند، شدت گرفت. روزنامه های تحت کنترل حکومت گزارش کردند او فردی مبتلا به افسردگی، قمار باز و مستعد خودکشی بوده است. آنها ادعا کردند که شب مرگش مست بوده است. گزارش آزمایشگاه خط بطلانی بر این ادعا کشید، اما تکذیب ما بر پایه گزارش در رسانه های پاکستان چندان پخش نشد. اکنون که شاه نواز جان خود را از دست داده بود، دشمنان ما دست به هر کاری می زدند تا شرافت او را زیر سؤال ببرند. و انتظار عذاب آور برای تحویل جنازه برادرم همچنان ادامه داشت.

یک روز بعد از ظهر به اعضای خانواده گفتم: «قصد دارم جسد شاه نواز را به پاکستان ببرم تا در آن جا به خاک سپرده شود.»

مادرم دچار جنون شد. گریه کنان گفت: «نه بینکی، تو نمی توانی برگردی. من پسر مرا از دست داده ام و نمی خواهم دخترم را هم از دست بدهم.»

گفتم: «شاه نواز هر کاری از دستش برمی آمد، برایم انجام می داد، ولی هرگز از من نخواست که کاری برایش انجام دهم. سخت مشتاق بازگشت به لارکانا بود. اغلب از من می پرسید، جسد بابا دقیقاً کجا دفن شده است، تا بتواند آن را در ذهن خود تجسم کند، من باید او را به خانه بازگردانم.»

مادرم به برادرم التماس کرد: «میرا به او بگو که نمی تواند برگردد.» او چه کار می توانست بکند؟

میرا گفت: «اگر تو برگردی، من هم برخواهم گشت.» سعی می کرد مرا بترساند که نروم چون همه ما می دانستیم که ضیاء قصد کشتن او را دارد.

خاله بهجت گفت: «شما نمی روید. من می روم.»